

مردنش با اطمینان حرف زده بود که من انگار شرطی شده بودم؛ طوری که درست از لحظه‌ای که فهمیدم نشست پای سفره عقد کاووس خان، من مدام چشمم به پدر بود که نکند بمیرد! اما عمر پدر به دنیا بود و تا سه سال بعد هم زنده بود و حتی نوه‌اش را هم دید و شاید تولد "فرید" بهانه‌ای شد که پدر دو سال دیگر هم زنده بماند!

کاووس خان خیلی دلش می‌خواست از همان فردای عروسی بیاید و داماد سر خانه شود. اما پدر که خیلی پایبند دیسپلین بود و اصلاً صلاح نمی‌دید روزی سه وعده با دامادش همسفره شود که می‌آید حرمتها شکسته شود، به راحتی مخالفتش را ابراز کرد، اما چون به قول خودش - گوشت دستش زیر دندان کاووس بود، کمی پول به دامادش داد تا خانه‌ای رهن کند. که این اولین دلخوری شوهر خواهرم بود. او که روی یک وام گردن کلفت حساب باز کرده بود، حالا حتی نمی‌توانست در خانه بزرگ مازندگی کند! با این حال آنقدر زیرک بود که تا وقتی پدر زنده بود، همچنان به او تعظیم می‌کرد و خواهرم را نیز شازده خانم صدا می‌زد! من هم که بعد از ازدواج خواهرم حسابی تنها شده بودم، گاهی اوقات که خیلی دلتنگش می‌شدم، با اصرار پدر که بیماری‌اش روز به روز بیشتر می‌شد، چند روز به خانه کاووس خان می‌رفتم و همان روزها بود که اولین مرتبه "کتابیون" را دیدم؛ خواهر کاووس خان که اگر چه دو سال از فهمیده کوچکتر بود چنان رفتاری با خواهرم داشت که من بعضی وقتها حس می‌کردم فهمیده از این خواهر شوهر دو سال از خودش کوچکتر می‌ترسد!

به همین خاطر از روز اولی که کتابیون را دیدم از او متنفر شدم. نمی‌خواهم بی‌انصاف باشم و باید اعتراف کنم که فهمیده هم بی‌تقصیر نبود! خواهرم که از بچگی، هم از مادرم و بیشتر و بارها از زبان پدرم شنیده بود که "تو شازده هستی و اصالت داری و همه باید آرزوشون باشه که جواب سلامت رو بشنون" به معنی واقعی خودش را خاص و برتر از دیگران می‌دید. حتی در دوران مدرسه نیز یکی، دو تا بیشتر دوست نداشت و بقیه هم کلاسیهایش در باره‌اش می‌گفتند: "انگار آسمان سوراخ شده و این دختر افتاده پایین... به سایه‌اش هم می‌گه حق نداری جلوتر از من راه ببری!"

هر چه بود، فهمیده اینطوری بزرگ شده بود و مخصوصاً بعد از اینکه ازدواج کرد، کاووس خان هم بیش از پیش زیر بغلش هندوانه می‌گذاشت و او را فقط "شازده خانم" صدا می‌کرد و بارها خودم با چشمم می‌دیدم کاووس خان برایش میوه پوست می‌کند و اگر خودش خانه بود، به فهمیده اجازه نمی‌داد ظرف بشوید و می‌گفت "دست‌ها ت خراب میشه شازده خانم!"

نه فقط فهمیده، که حتی خود من هم از این احترامی که کاووس برای خواهرم قائل بود دچار

غرور می‌شدم! کاووس خان مرا هم خیلی دوست داشت و "افشین جان" از زبانش نمی‌افتاد و بارها به خودم گفته بود: من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم افشین جان...

و من باور می‌کردم، چرا که در عمل هم به من محبت می‌کرد. حتی یک بار، بعد از به دنیا آمدن "فرید" وقتی خواهرم از پدر خواست که خرج سفر تفریحی او و شوهرش به دوبی را بدهد و پدر هم موافقت کرد، این کاووس خان بود که گفت "من و تو بریم مسافرت، اون وقت افشین جان تنها بمونه؟ اونم باید بیاد" و من نیز همسفره‌شان شدم. شاید همین مهربانی‌های کاووس خان باعث شده بود که خواهرم برای "خواهر شوهرش" هم غرور داشته باشد، یعنی عجیب و غیر طبیعی نبود که فهمیده از "خواهر شوهرش" که دو سال هم از او کوچکتر بود، انتظار همین احترامها را داشته باشد و شاید هم بیشتر! اما حکایت کتابیون با کاووس خان فرق داشت! کافی بود فهمیده با همان غرور ذاتی که داشت با این دختر رفتار کند، تا کتابیون مانند گرگی که زنجیر پاره کرده باشد مقابل فهمیده بایستد و صدایش را ببندد از توسرش و فریاد بزند: "نکنه راستی راستی باورت شده شازده هستی؟ شازده‌های از تو گردن کلفت تر الان در به در شدن، اون وقت تو طوری رفتار می‌کنی که انگار از دماغ فیل افتادی! بیچاره فریب این خم و راست شدنهای برادر منو نخور... منتظر اون روزی هستم که بفهمی دنیا دست کیه و اون وقت به پای من و برادرم بیفتی که به لقمه نون خشک بندازیم جلوت!"

واژه‌هایی که کتابیون به زبان می‌آورد آنقدر آزاردهنده بود که من و خواهرم به معنی پشت حرفهایش فکر نمی‌کردیم و فقط ایمان داشتیم که این دختر یک شیطان مجسم است که از فرط حسادت دارد دق می‌کند!... همانطور که گفتیم، فهمیده هم کم نمی‌آورد و هر وقت کتابیون این حرفها را می‌زد، طوری پیش شوهرش شکایت می‌کرد که خودم بارها دیدم کاووس خان، خواهرش را زیر مشت و لگد می‌گرفت و چه لذتی می‌برد من از دیدن کتک خوردن این دختری که چهار سال از من بزرگتر بود و من همیشه از او متنفر بودم!

اما روزگار بازبهای عجیبی دارد، بازبهای که هر کدامش یک داستان باور نکردنی است، درست شبیه زندگی خواهرم، اما بعد از مرگ پدرمان!

\*\*\*

اولین شوک سختی که به کاووس خان وارد شد، موقعی بود که - پس از پایان مراسم چهلم پدر - وصیتنامه پدرم که در یک محضر بود به خانه آورده و باز شد و فهمیدیم پدر غیر از همان "خانه" هیچ چیزی ندارد، جز مقداری پول نقد که آن را برای خرج مراسم و کفن و دفنش کنار گذاشته بود! وقتی خواهرم این خبر را به شوهرش داد، کاووس خان طوری یکه خورد که سه بار و هر

مرتبه با لبخند و حتی با قهقهه پرسید: "شوخی می‌کنی؟" و هر بار خواهرم گفت "شوخی نمی‌کنم" و مرتبه سوم که فهمید با تاکید گفت "دلیلی نداره باهات شوخی کنم کاووس جان". یک مرتبه کاووس به ازدهای تبدیل شد که حتی در خواب هم نمی‌توانستیم او را با این رفتار تجسم کنیم! چرا که مانند ترقه از جا پرید و روبه خواهرم گفت "زنیکه پس منو بازی داده بودین؟ اون بابای نامردت فقط ادا و اطوار شازده‌ها رو داشت؟!"

فهمیده که انگار برق به بدنش وصل کرده باشند، باورش نمی‌شد که "شازده خانم" در عرض چند ثانیه تبدیل شده باشد به "زنیکه"! با این حال فهمیده "شازده" بودنش را فدای احترام پدر مرحوممان کرد و بالحنی مودب، اما رنجیده گفت: کاووس خان، خواهش می‌کنم در مورد پدرم اینطوری حرف نزن!... کاووس خان اما با غضبی بیشتر و لحنی تندتر از ثانیه‌ای قبل پاسخ داد: لعنت به اون پدردت که این کلاه رو سر من گذاشت!

شاید اولین باری بود که آنطور غیرتی می‌شدم. من فقط پانزده سالم بود و تا آن روز اصلاً دعوا نکرده بودم. برخلاف خواهرم، من با دوستانم و با غریبه و آشنا خیلی خاکی و صمیمانه رفتار می‌کردم و به همین خاطر همه دوستم داشتند و یک بار هم نه به کسی توهین کرده بودم و نه از کسی دشنام شنیده بودم، مخصوصاً در مورد پدری که فقط چهل روز از مرگش گذشته بود، آن هم از زبان کسی دشنام می‌شنیدم که تا یک روز قبل از مرگ پدرم، همچنان برای او تعظیم می‌کرد!

همه این افکار در کمتر از چند ثانیه مغزم را پر کرد و بی‌اختیار و بالحنی پر خاشخو گفتم: کاووس خان، دفعه آخرت باشه در مورد پدر من...

و هنوز جمله‌ام تکمیل نشده بود که مشت کاووس نشست توی صورتم و به گوشه اتاق پرت شدم و شوری طعم خون را در دهانم چشیدم! فهمیده از من بهتر شده تر بود و داشت می‌لرزید و کاووس معر که را با یک جمله دیگر خطاب به خواهرم تمام کرد: "پدر سگ لقمه حرام... کاووس اینها را گفت و از جا برخاست و از خانه زد بیرون و من ماندم و فهمیده و روزگار جدیدمان!... هر دو در گوشه‌ای از اتاق ولو شده بودیم و انگار خجالت می‌کشیدیم همدیگر را نگاه کنیم، که در باز شد و "کتابیون" پا به اتاق گذاشت. در دستش یک لیوان آب بود پر از قند، در چارچوب در اتاق ایستاد و فقط به خواهرم نگاه کرد و در آن نگاه چه چیزی وجود داشت که بغض فهمیده بی‌اختیار شکست؟ نمی‌دانم!... اما خواهرم چنان هق هق کرد که چند لحظه دلم برایش سوخت، ولی همین که کتابیون کنار خواهرم نشست و لیوان "آب قند" را به طرفش گرفت، یک مرتبه به خودم آمدم و از جا پریدم و با لگد کوبیدم زیر دستش و لیوان به دیوار خورد و صد تکه شد و من فریاد زدم:.... ادامه در شماره آینده